

پهلوان

یکی بود یکی نبود. غیر از خدای مهربان، یک پهلوان بود که خیلی پرزور بود و یک گرز گنده داشت؛ هم قد خودش. (گرز، یک جور سلاح جنگی ست با یک دسته‌ی بلند و یک سر گرد چوبی یا فلزی که بعضی وقت‌ها خارهای تیزی داشت. البته الآن دیگر کاربردی ندارد اما آن قدیم‌ها با آن می‌کوبیدند توی سر دشمن تا حساب کار دستش بیاید و دشمنی را برای همیشه کنار بگذارند. آن زمان‌های خیلی خیلی دور که نه تلویزیون بود و نه سینما و تئاتر، نه فیلم بود و نه کارتون، نه پارک و چرخ‌وفلک و نه تاب و سُرُسره، نه بستنی و نه رستوران‌های رنگ‌ووارنگ، نه ماشین و موتور و نه دوچرخه و خلاصه مردم، هیچ سرگرمی به‌جز کار کردن و غذا خوردن و اسب‌سواری و شکار کردن نداشتند، بعضی وقت‌ها حوصله‌ی مردان قبیله‌ها سر می‌رفت. بعد، دور هم جمع می‌شدند که چه کار کنیم و چه کار نکنیم، و در نهایت تصمیم می‌گرفتند بروند سر وقت قبیله‌ی بغلی، دعوا!

آن وقت یک بهانه‌ای جور می‌کردند و می‌ریختند سر مردهای قبیله‌ی بغلی و یک دل سیر، دعوا و کتک‌کاری می‌کردند. بعضی وقت‌ها هم کار بالا می‌گرفت و جدی‌جدی جنگ می‌شد. آن وقت بود که مردهای هر دو قبیله، حسابی تفریح می‌کردند. چون تا مدتی سرشان گرم بود و دیگر حوصله‌شان سر نمی‌رفت چون مجبور نبودند به خانه‌هایشان برگردند و کارهای تکراری انجام دهند. در این جنگ‌ها بود که از گرز و شمشیر هم استفاده می‌کردند و زور و بازوی خودشان را به رخ دیگران می‌کشیدند. آن وقت هر مردی که می‌توانست مردهای بیش‌تری را بزند و درب‌وداغان کند یا خانه‌های بیش‌تری را خراب کند و اسیرهای بیش‌تری بگیرد، بقیه را مجبور می‌کرد حرفش را گوش بدهند و او را «سرور» خود بدانند. خلاصه می‌شد قهرمان میدان و پهلوان پهلوان‌ها. بقیه هم مجبور بودند هرچه که او می‌گوید، انجام بدهند. آخر می‌ترسیدند آنان را هم بزند.)

اما این پهلوان ما با این که خیلی پرزور بود و یک گرز گنده هم داشت هم‌قد خودش، اصلاً اهل جنگ و دعوا نبود. همیشه سرگرم کار ساختن بود و هیچ وقت چیز خوبی را خراب نمی‌کرد. این طرف و آن طرف سَرک می‌کشید بیند کجا به کمک احتیاج دارند یا کجا کاری برای انجام دادن یا چیزی برای درست کردن هست؛ فوری خودش را به آن‌جا می‌رساند تا کمک کند و چیزهای خراب را از نو درست کند. هر وقت هم کاری برای انجام دادن نداشت، گرزش را به دست می‌گرفت و می‌رفت سر تپه می‌ایستاد و دور دورها را نگاه می‌کرد.

یک روز یک غریبه که چند روزی مهمان قبیله‌ی آنان بود، از پهلوان قصه‌ی ما پرسید: «تو که هیچ وقت از گرزت استفاده نمی‌کنی، پس چرا همیشه آن را با خودت این طرف و آن طرف می‌بری؟»

پهلوان گفت: «برای آن که وقتی غریبه‌ها و مردان قبیله‌های دیگر می‌بینند در این قبیله یک پهلوان هست که چنین گرزت دارد، دیگر جرأت نمی‌کنند به قبیله‌ی ما حمله کنند؛ چون می‌دانند که برای‌شان آخر و عاقبت خوشی ندارد.»

غریبه دوباره پرسید: «آخر مرد، تو که تا به حال با هیچ کس جنگ و دعوایی نکرده‌ای، چطور شده که فکر کردی پهلوانی؟!»
پهلوان پاسخ داد: «از آن‌جا که بی‌هیچ جنگ و دعوایی توانسته‌ام قبیله‌ام را از هر جنگ و آشوبی در امان نگه دارم.»

شمیلا اسلامبولچی

عضو هیأت علمی دانشگاه



کودکانه

خود را نشان بده!

خدا ما را به دنیا نشان داده است؛ بنابراین، خدا دوست دارد ما به دنیا نشان بدهیم که با چه موهبت‌هایی به دنیا آمده‌ایم. نشان دادن خود، یعنی بروز استعدادها و ویژگی خود. هر آدمی شبیه خودش است؛ بنابراین، نمی‌توان کسی را با کسی دیگر مقایسه کرد. اگر مقایسه در کار نباشد، دیگر برای نشان دادن خود و بروز استعدادهای خود، نه می‌ترسیم و نه خجالت می‌کشیم.

دلیل افسردگی بیش‌تر آدم‌ها، آن است که نمی‌توانند خود را نشان بدهند. آنان در خود، زندانی می‌شوند و احساس تنگنا می‌کنند. نام دیگر زندانی شدن در خود، «افسردگی» است. باید از همه‌ی موانع عبور کنیم و خود را نشان بدهیم. چه خوب است آدم‌ها را ببینیم و آنان نیز ما را ببینند. چه خوب است آنان را دوست بداریم و آنان نیز ما را دوست بدارند. چه خوب است با دیگران ارتباط داشته باشیم. در ارتباط با دیگران است که یاد می‌گیریم و آن‌چه یاد می‌گیریم، ما را رشد می‌دهد.

ما گاهی به خود نیز دروغ می‌گوییم؛ برای نمونه، به خود می‌گوییم: «من چیزی درخور نشان دادن ندارم. من استعدادی ندارم. من ناتوانم؛ دیگر دیر شده است.» یا چنین دروغ‌هایی، نمی‌توان یک زندگی خوب و موفق داشت. خداوند به ما موهبت‌ها و استعدادهایی بی‌شمار داده که ما آن‌ها را احتکار کرده‌ایم. ما هنوز استعدادهای خود را به کار نگرفته‌ایم. برای به کار گرفتن استعدادها و بروز خلاقیت‌ها، هرگز دیر نیست. اگر کمی عشق و پشتکار را چاشنی کارمان کنیم، بی‌تردید موفق می‌شویم. مهم آن است که توانایی‌های خود را ببینیم، نه آن‌چه دیگران دارند و ما نداریم. درضمن، یکی از راه‌های بروز توانایی‌های ویژه‌ی ما، آن است که توانایی‌های ویژه‌ی دیگران را ببینیم و آن‌ها را ستایش کنیم.



آوا اربابیان

معجزه‌ی بزرگ زندگی

زندگی، زیباست؛ این زندگی زیبا، بدون احساس طنز و شوخ‌طبعی، یکنواخت و ملال‌آور می‌شود. ما باید چاشنی خنده و شوخ‌طبعی را به همه‌ی عرصه‌های زندگی خود ببریم.

یکی از راه‌های موفقیت آدم‌های موفق، حس شوخ‌طبعی و صمیمیت آن‌هاست. البته، شوخ‌طبعی ما باید مایه‌ی انبساط خاطر دیگران شود، نه مایه‌ی رنجش خاطر دیگران. شوخ‌طبعی ما نباید کسی را برنجاند یا او را تحقیر کند.

ما برای خنداندن مخاطب خود، نباید کسی را مسخره کنیم. هنگامی که برای خنداندن مخاطب خود، کسی را مسخره می‌کنیم، دیگر حتی مخاطب ما نیز به ما اعتماد نمی‌کند و احتمال می‌دهد ما روزی برای خنداندن دیگری، او را نیز مسخره کنیم.

زندگی، مهربان و سخاوتمند است. زندگی، همواره راه‌هایی متعدد پیش پای ما می‌گذارد تا ما به آرزوهای خود برسیم. اگر از یک راه رفتیم و به مقصد نرسیدیم، راه‌هایی دیگر نیز هست.

زندگی با دشواری‌ها نیز همراه است. اما از یاد نبریم که معجزه‌های زندگی، همواره از دل دشواری‌های زندگی زاده می‌شوند. روشنی، همواره به دنبال تاریکی می‌آید، شادی به دنبال غم، آسایش به دنبال سختی و کوشش و سپیده‌دم به دنبال ظلمت شب.

دشواری‌های زندگی، هرگز ما را از پا در نمی‌آورند، بلکه پاهای ما را قوی‌تر می‌کنند. البته، همه‌چیز به نوع نگاه ما بستگی دارد. دشواری‌ها مهم نیستند، مهم آن است که دشواری‌ها را چگونه می‌بینیم و آن‌ها را چگونه تفسیر می‌کنیم. ما می‌توانیم نگاه خود را دگرگون کنیم و بدین سان، زندگی خود را.

ما به دو شیوه می‌توانیم زندگی کنیم: نخست آن که گویی در زندگی هیچ معجزه‌ای وجود ندارد؛ دوم آن که همه‌چیز زندگی «معجزه» است. من دوست دارم به گونه‌ای زندگی کنم که گویی همه‌چیز زندگی‌ام «معجزه» است. از این به بعد، هنگامی که گنجشکی را روی شاخه‌ی درختی می‌بینم، این معجزه‌ی بزرگ را به دیگران نیز نشان می‌دهم؛ درخت نیز معجزه است. پاره‌ای ابر در آسمان نیز معجزه است. من نیز معجزه‌ام. باید معجزه‌ای در نگاه ما رخ دهد تا معجزه‌های بی‌شمار زندگی را ببینیم.



مهران کریمی